نشر بیدگل
Bidgol Publishing co.

سرشناسه: بلک‌وود، کرولاین، ۱۹۳۱-۱۹۹۶م.، Blackwood, Caroline, 1931-1996
عنوان و نام پدیدآور: مادربزرگ وبستر/ کرولاین بلک‌وود؛ ترجمهٔ نیما حسن ویجویه
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۱۶۴ص.
شابک: ۹-۱۷۶-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: عنوان اصلی: Great Granny Webster, 1977
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م
موضوع: English fiction -- 21th century
شناسهٔ افزوده: حسن ویجویه، نیما، ۱۳۶۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۴
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۸۲۸۴۸۰

مادربزرگ وبستر

کرولاین بلک‌وود
ترجمهٔ نیما حُسن ویجویه

نشر بیدگل
Bidgol Publishing co.

Great Granny Webster
Caroline Blackwood
NewYork Review Books, 2002

مادربزرگ وبستر

کرولاین بلک‌وود
ترجمهٔ نیما حُسن ویجویه
ویراستار: میترا سلیمانی
نمونه‌خوان: آرمینا میلانی
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان
صفحه‌آرا: نرگس نیک‌زاد
مدیر تولید: مصطفی شریفی
چاپ اول، بهار ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹-۱۷۶-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co.
تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴
تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.
bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعهٔ ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره جستن از تجارب گذشتهٔ این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خوانندهٔ فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خوانندهٔ فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

برای ناتالیا، جِنیا، ایوانا، شریدان و گَل
نویسنده

برای همسر عزیزم، سحر
مترجم

نشر بیدگل

دربارهٔ عنوان کتاب

طبیعتاً معادل دقیق واژهٔ great granny در عنوان اصلی این کتاب در زبان فارسی «مادرجد» و بر حسب نسبت خویشاوندی راوی با این شخصیت «مادربزرگ پدر» است. بااین‌حال با توجه به اینکه استفاده از لفظ «مادرجد»، به‌خصوص برای خطاب قرار دادن در کاربرد روزمره، کمابیش نارواال است و البته با در نظرگرفتن اینکه عبارت «مادربزرگ پدر» در عنوان کتاب به‌وضوح موجب اطناب می‌شود، در اینجا با استفاده از واژهٔ آشناتر «مادربزرگ» تلاش شده نام کتاب به اقتضائات کاربردیِ زبان فارسی نزدیک‌تر شود.

مقدمه

انتشار به‌خاطر همهٔ چیزهایی که آنجا سرم آمد[1]، خاطرات کوتاه کرولاین بلک‌وود و اولین کتابش، خبر از نویسنده‌ای خوش‌آتیه می‌داد. بلک‌وود را در زمان جنگ برای امنیت بیشتر فرستادند به مدرسه‌ای پسرانه و شخصیت محوری این خاطرات «قُلدر موحنایی [همان] مدرسه است که پوست سفید و رنگ‌پریده دارد و دماغ سربالا.» «بچه‌خوک»[2] [یکی از داستان‌های همین مجموعه] دربارهٔ رابطهٔ متقابل جنسیت و قدرت است که بلک‌وودِ خوش‌چهره آن را فوتِ آب بود. زمانی که این داستان را در دههٔ چهارم زندگی‌اش نوشت، دیگر چم‌وخم رابطه با مردان دستش آمده بود و می‌دانست جذابیتش چه دردسرهایی می‌سازد. او الهام‌بخش لوسین فروید[3] بود؛ آن دو ازدواج کردند و فروید چند پرتره از او کشید و واکر اِونزِ[4] سرشناس هم عکس‌های زیبا از او گرفت. چرخش بلک‌وود از روزنامه‌نگاری به نثر ادبی در سال ۱۹۷۲ و پس از ازدواج با رابرت لوئلِ[5] شاعر رقم خورد و تأثیر دفتر شعر تأملات زندگی[6] در آثار بلک‌وود مشهود است.

مک دوگالِ بچه‌خوک، که «به‌طور عجیب‌وغریبی چاق بود»، با خشونت و ارعاب بر کرولاین نابالغ و دیگر هم‌کلاسی‌های پسر سلطه داشت و به همین دلیل وقتی دخترک را می‌برد به گورستان رودوندرون و از او می‌خواهد که لباس‌هایش را دربیاورد، او اطاعت می‌کند. دخترک «خجالت‌زده و تحقیر شد»، اما راوی بزرگسال داستان پا جای پای سیرسه[۷] می‌گذارد و با بی‌اعتنایی پسر را به خوک تبدیل می‌کند:

با آن مژه‌های سفیدش با حالتی عصبی و تندتر از همیشه پلک می‌زد. دهانش شل‌وول بود و می‌لرزید. دست‌هایش آرام‌وقرار نداشتند...

«تا حالا عادت‌ماهانه شدی؟» صورت خوک‌مانند و همیشه گل‌انداختهٔ مک دوگال این بار رنگ‌پریده بود... از روی غریزه احساس کردم نباید بگویم که تابه‌حال نشده‌ام...

جوابش را ندادم و سکوتم انگار مثل سرما تا مغزِ استخوانش نفوذ کرد... مثل شناگری که در زمستان به آب زده، دندان‌هایش غژغژ به هم می‌خورد...

بلک‌وود پس از به‌خاطر همهٔ چیزهایی که آنجا سرم آمد، کارش را با تعدادی داستان و ناداستان ادامه داد و در رمان کوتاهی که نوشت به موضوع روابط ناگزیر و پرتلاطم بین زنان پرداخت که بعدها به یکی از درون‌مایه‌های اصلی آثارش بدل شد. دخترخوانده داستان زن عصبی و خودخواهی است که بار مراقبت از دخترِ عبوس و معتاد به کیک شوهرِ زن‌باره‌ای که ولش کرده بر دوشش افتاده. بلک‌وود در مادربزرگ وبستر نیز به موضوع مشابهی می‌پردازد و دوباره

نثر آتشینش را به کار می‌گیرد که از مشخصه‌های «بچه‌خوک» بود. هرچند در مادربزرگ وبستر نویسنده مثل قصه‌گوی ویسکی‌به‌دستی است که دوستانش را شیفته و مفتون داستانش کرده.

بلک‌وود نیز مثل رابرت لوئل از جرگهٔ هنرمندان اشراف‌زادهٔ پردردسری بود که خون نایبان سلطنتی، رؤسای هاروارد، اسقف‌های انگلیکن، زیباشناسان خلوت‌گزین و دختران کینه‌توزِ ارث‌نبرده و مهرندیده از وارثان ذکور در رگ‌هایشان جاری بود. این اولاد و اخلاف خاندان‌های عظیم‌الشأن و مالکان عمارت‌های تاریک و بزرگ و ارثیه‌های وانهاده و صاحبان زمین‌های بی‌حدومرز، پیش از آنکه در نازونعمت غرق شوند و رو به تباهی بروند، تنگناهای تاریخ را ثبت کردند ــ و هنرشان از اعتیاد و جنونشان پیشی گرفت. بلک‌وود از سَلف ریچارد برینزلی شریدان[۸] بود، نمایشنامه‌نویس دورانِ بازگشت[۹] که اعتیاد به الکل و قرضی که بالا آورد او را از جرگهٔ ثروتمندان خارج کرد، اما از گنبد گردونِ نمایشنامه‌نویسان انگلیسی به زیر نکشید.

الکل کاملاً زندگی بلک‌وود را قبضه کرده بود، آن‌هم زمانی که چهار دختر داشت و از زیبارویان هالیوود، نیویورک و لندن محسوب می‌شد، مدتی کوتاه روزنامه‌نگاری کرده بود و می‌خواست نویسنده‌ای مطرح شود. جدی بودن و جدی گرفتن زندگی برای چنین زنی کار دشواری بود، حتی اگر در کودکی پدرش را از دست نمی‌داد یا مادری اشراف‌زاده مثل مورین نداشت. مورین، مارکیز دافرین و اِیوا، دومین دختر ارنست گینس و یکی از سه خواهری بود که به «دختران موطلایی گینس» معروف بودند. او، که به فرزندانش چندان توجهی نداشت و مدام از آنها ایراد می‌گرفت، ازدواج کرولاین را با فروید

و ایزرائیل سیتکویتز مذمت می‌کرد، هرچند وقتی دخترش با رابرت لوئل وصلت کرد، دربارهٔ دودمان گینس پرس‌وجو کرد و برای دخترش نوشت: «پرس‌وجو کردم و از یک قوم‌وخویش هستیم.»

بلک‌وود و لوئل سال‌ها بود که از طریق حلقه‌های ادبی نیویورک باهم آشنا بودند، اما در لندن بود که عشق در یک نگاه بین شاعر بلندآوازهٔ آمریکایی و نجیب‌زادهٔ متأهل انگلیسی‌ایرلندی پدید آمد و پس از هجده ماه معاشرت پرتکاپو و به دنیا آمدن فرزندشان و متعاقب طلاق عجولانه و تلخ هردو از همسران قبلی‌شان ازدواج کردند. لوئل مبتلا به اختلال دوقطبی بود و خودش را شاعری می‌دید که با عشق به بلک‌وود حیات تازه‌ای یافته و بلک‌وود نیز در پیِ این پیوند از نویسنده‌ای پراکنده‌نویس به نویسنده‌ای متعهد بدل شد. چقدر شیرین است که این دو را درحالی در خانهٔ انگلیسیِ بیرون از شهر تصور کنی که لوئل ملهم از بلک‌وود و مسحور از نگاه‌های زیرچشمی و هر ازگاهی به او مشغول سرودن دفتر شعر دلفین[۱۰] است و کرولاین هم آن‌سوی اتاق دست به قلم برده. لوئل این صحنه را بعدها این‌طور توصیف کرد:

از چلهٔ زمستان
تا تابستان کوتاه و کم‌رمقِ کِنت ــ
سرسختانه ابرو درهم کشیده‌ای
و نگاه تیزبین و مبهوتت را دوخته‌ای
به برگه‌های این دفتر، از آن دفترمشق‌های کودکانه
با جلدی به رنگ آبی روشن ــ

یک جریب زمین، مفروش از یک دوجین دفتر
با دستخط درشت و خوانای تو، با این حروف تنیده و تافته
تنها یک تک‌بند دفتری کامل را پر می‌کند...

[بخشی از «گریزپا»[۱۱]، از دفتر شعر هر روز[۱۲]]

کتابی که دست‌نوشته‌اش دفترچه‌های آبی‌رنگ را پر می‌کند، همین مادربزرگ وبستر است. اثر گوتیک استادانه و کوتاهی که راوی جوان آن می‌کوشد تا یک‌جورهایی برای شناخت پدرش، که وقتی او نه‌ساله بوده در جنگ برمه کشته می‌شود، از میراث نفرین‌شدهٔ زنان خانواده‌اش پرده بردارد. مادربزرگ پدر راوی، که اسکاتلندی است و در عنوان رمان از او نام برده می‌شود، به مادرجدِ خودِ بلک‌وود شباهت زیادی دارد؛ کسی که دخترش مبتلا به اختلال روانی است (بلک‌وود این شخصیت را از مادربزرگش گرفته) و فروپاشی روان‌پریشانه‌اش باعث می‌شود سعی کند نوه‌اش را، که در واقع برادر راوی است، در روز مراسمِ غسل تعمید به قتل برساند. مادربزرگ وبستر صد و هجده صفحه بیشتر نیست، بااین‌حال آن دسته از اهالی لندن که اهلِ ادبیات بودند از این اثر استقبال کردند و آن را صدایی نو و پراهمیت دانستند. مادربزرگ وبستر نامزد نهایی جایزهٔ بوکر بود و با رأی تعیین‌کنندهٔ فیلیپ لارکین[۱۳] مغلوب اقامت[۱۴] نوشتهٔ پل اسکات شد؛ لارکین مصرانه معتقد بود اثری که زیادی حسب‌حال‌گونه باشد در زمرهٔ آثار داستانی به حساب نمی‌آید.

این‌روزها دیگر عجیب به نظر می‌رسد که ظاهر واقع‌نمایانهٔ اثر مانع برنده شدن آن بشود، چراکه مؤلفه‌های خلاقیت ادبی به‌تدریج

تغییر می‌کنند. بلک‌وود آن زمان از موضعِ دفاعی برآمد و گفت که مادربزرگ وبستر «انگار زیاده از حد واقعی بود»، هرچند امروز پس از گذشت بیست و پنج سال نسبت آن با واقعیت زمانه مشابه انطباق قطب شمال مغناطیسی و قطب شمال جغرافیایی است[۱۵]. تخیل ادبی در این رمان قطره‌قطره فروچکیده و نباید آن را هم‌سنخ خاطره‌نویسی‌های معاصر آمریکایی دانست که مؤلف صرفاً از مجرای عریان ساختن اعمال شخصیت‌هایش توجه مخاطب را برمی‌انگیزد. رمان‌های کم‌حجم و فشردهٔ زمانهٔ ما که افراد و مکان‌های واقعی را به چیزهای دیگر بدل می‌کنند و از طریق آنها روایت‌هایی واقع‌نمایانه از دهان راویان می‌شنویم قطعاً در زمرهٔ آثار داستانی قرار می‌گیرند.

راوی مادربزرگ وبستر، مثل راویان زن جوان‌سال در آثار مارگریت دوراس و جامائیکا کین‌کِید[۱۶]، در وجه نفسانی‌ای نمود می‌یابد که با آنْ درکِ پرقدرت خودش از فضا و مکان را بازآفرینی می‌کند؛ او همچنین از این پرهیز دارد که صحت کمالِ روایتش را فدای همدردی بیش از اندازه با شخصیت‌هایش کند. توجه دوراس و کین‌کید معطوف به مناطق استعمارزده است، ولی روایت‌های بلک‌وود یادآور فضا و حال‌وهوای استعمارگران؛ راوی او نسخه‌ای امروزی از شخصیت جین ایر است که با جسارت تمام از عهدهٔ مواجهه با جلوه‌های افراطی گوتیک در این داستان برمی‌آید ــ صفی از زنان که جنونشان ریشه در سَلَفشان دارد و به دسته‌ای از عروسک‌های رنگی می‌مانند.

کرولاین بلک‌وود راوی بی‌نامش را، که به نظر می‌رسد نسخه‌ای از خود او باشد، در مسیری که طراحی کرده، از خانه به هزارتو،

از میان عجوزه‌ها و لجاره‌ها پیش می‌راند. آیا او در زندگی گدامنشانهٔ مادربزرگ وبستر متوقف می‌شود؟ زن همیشه سیاه‌پوشی که (به معنای واقعی) هر روز روی صندلی‌اش می‌نشیند و «بی‌سروصدا با چشم‌های عسلیِ پف‌کرده و غم‌بار به روبه‌رو خیره می‌شود» و یا اینکه رولزرویس کرایه‌شده‌ای او را در ساحل با سرعت کم می‌گرداند و مصاحبی هم جز مستخدم یک‌چشم و مبتلا به پوکی استخوان ندارد. آیا او وسوسهٔ چرب‌زبانی‌های لذت‌جویانهٔ عمه لاوینیا خواهد شد که برخلاف کهولت و زندگیِ یکنواخت مادربزرگ وبستر، زندگی پرزرق‌وبرق و شورانگیزی دارد و بااین‌حال دست به خودکشی می‌زند؟ یا هولناک‌تر از اینها، آیا راویِ او وارث جنونی خواهد بود که به جان مادربزرگ خوش‌سیما و بدنهادش افتاده و او را در دهلیزِ وحشت و هراسی که گرفتار آمده از توهم و جنون به‌سمت قتل سوق می‌دهد؟

تجسم این هزارتو را در عمارت دان‌مارتین، که خانهٔ اربابی پدرِ راوی است، بعینه می‌بینیم؛ کرولاین برای ترسیم آن کلاندبوی[۱۷] را الگو قرار می‌دهد، عمارتی که کودکی‌اش در آن سپری شده. توصیف پرشور و از نمای نزدیک، تأکید بر گزارش غیرمتملقانه و توانایی خارق‌العاده در انتقال فضای سرد این عمارت از ویژگی‌های نثر بلک‌وود است؛ همان‌طور که یکی از شخصیت‌های رمان به یاد می‌آورد آنجا «همیشه این احساس را داشته که خفاشی توی اتاقش گیر افتاده و شب‌هایی که سرما استخوان‌سوز بود ترجیح می‌داد به‌جای خوابیدن بر آن تخت بوی نا گرفته، با لباس کامل روی زمین و زیر فرش‌های خاک‌گرفته بخوابد». بلک‌وود در توصیفاتش انگار عمارت‌های اشرافی و پرشکوه فیلم‌های مرچنت‌آیوری را برمی‌دارد و

در حال‌وهوایی دوزخی به تصویر می‌کشدشان و به این ترتیب فضای پرشور آن فیلم‌ها با موسیقی ریتمیکشان را به باد انتقاد می‌گیرد: عمارتی سنگی، ملک اربابی عظیمی که گوشه‌گوشهٔ آن از پس فرازوفرود ثروت و اقبال صاحبانش طی سالیان طولانی فروریخته و از نو ساخته شده؛ چکه‌کردن سقف عمارت که خیلِ خدمتکاران را وامی‌دارد تا چکمه‌پوش میز غذا را بچینند؛ خوراک قرقاول که با پیهِ خوک مانده و بوگرفته دوباره گرم می‌شود ــ کثیفی آنجا، ملافه‌های خیسِ آب، کدبانوی مجنونی که در برج ناقوس جیغ می‌کشد، ارباب ورشکسته‌ای که همهٔ فکروذکرش همسر عزیز و بخت‌برگشته‌اش است. ملکِ اربابی دان‌مارتین تا مدت‌ها پس از خواندن رمان همچنان در ذهن می‌ماند؛ این عمارت به نمادی از ترس‌های شخصی‌ای بدل می‌شود که ساکنانش از نسل‌های قبل به ارث برده‌اند، هراسی پنهان در پسِ جذابیت‌های ظاهریِ ثروت موروثی، فرهنگ زمین‌داری و سلطه که آشوب به پا می‌کند.

موقع نوشتن مادربزرگ وبستر رابطهٔ بلک‌وود و لوئل از هم پاشید. فلاکت و فرازونشیب‌های بی‌وقفه‌ای که بلک‌وود به وضعیت عمارت دان‌مارتین نسبت می‌دهد، احتمالاً برآمده از استیصالی است که او در آشفتگی ماه‌های آخر رابطه‌اش با لوئل حس می‌کرد و توصیفاتش از جنون مادربزرگ به‌نظر خاستگاهی آشناتر و مألوف‌تر از کرانه‌های دورافتادهٔ جهانی دارد که از افسانه‌های بی‌جان خانوادگی به جا مانده. بلک‌وود زیاد مشروب می‌خورد و همسرش نیز همراهی‌اش می‌کرد و ابتلای لوئل به جنونِ ادواری بر اضطراب و ترس بلک‌وود می‌افزود، از طرفی اوقات‌تلخی‌های بلک‌وود نیز به همان نسبت لوئل

را به وحشت می‌انداخت و داشت او را از پا درمی‌آورد. درحالی‌که بلک‌وود رمانش را از غصه می‌انباشت، لوئل نیز غمگنانه داشت استحالهٔ دلفین به پری دریایی را وصف می‌کرد:

جاری از چشمانش شراب سفید آمیخته به اشک.
بطری‌هایی که لاجرعه سر می‌کشد پرشمارتر از بطری‌هایی
است که در کف اقیانوس‌ها جا خوش کرده‌اند،
و استخوان دلبرانِ ازنفس‌افتاده‌اش را به دریاها می‌سپارد...

بلک‌وود و لوئل، پیش از آنکه موجبات انتشار مادربزرگ وبستر فراهم شود از هم جدا شدند. لوئل که به نارسایی احتقانی قلب مبتلا شده بود، در پاییز سال ۱۹۷۷ تصمیم گرفت که به نیویورک و نزد همسر سابقش الیزابت هاردویکِ نویسنده برگردد. او در مسیر خانهٔ هاردویک، درحالی‌که پرترهٔ کرولاین را که لوسین فروید نقاشی کرده بود با خود داشت، در تاکسی تمام کرد.

در این پرتره کرولاین زنی رخوت‌زده و مضطرب با گیسوان طلایی و چشمان درشت به رنگ آبی دریاها تصویر شده، درحالی‌که زیر ملافه‌ای سفید به پهلو خوابیده. البته بلک‌وود بعد از مرگ لوئل رخوت مختصری احساس کرد و، درحالی‌که ذره‌ای از اعتیادش به الکل کاسته نشده بود، در مدت هجده سال، تا پیش از مرگش بر اثر سرطان در شصت‌وپنج‌سالگی، شش کتاب منتشر کرد. واپسین رمان او، آخرین دوشس[۱۸]، باز هم داستان زنی است که به اسارت گرفته شده و برگرفته از ازدواج والیس سیمپسون[۱۹] با خانوادهٔ سلطنتی است که به کناره‌گیری پادشاه از قدرت منجر شد و این اتفاق کل امپراتوری

بریتانیا را به لرزه انداخت؛ در این داستان اما بیوهٔ محبوس در حصر خانگی از دنیا می‌رود، درحالی‌که زندانبانش همان وکیلی است که خودش استخدام کرده.

صحنهٔ گورستان که بلک‌وود برای پایان رمان مادربزرگ وبستر در نظر می‌گیرد به همان اندازه کنایه‌آمیز است و به‌وضوح جلوهٔ شاعرانه‌ای به خود می‌گیرد. گونه‌ها و پوست سر کشیشی که مراسم تدفین را اجرا می‌کند موقع دعا از سرما به «کبود مایل به یاسی‌رنگ» می‌گراید و چهرهٔ مادربزرگ وبستر نیز به‌طرزی غیرمنتظره دگرگون می‌شود. راوی، به‌عنوانِ تنها بازمانده، شاهدِ عینی ماجراست که در سرمای سوزان گورستان به فکر فرورفته و مستخدمی که یک چشمش را با چشم‌بند مشکی پوشانده و با چشم دیگرش می‌گرید، تنها فرد دیگر در آن مراسم است.

آنر مور

نشر بیدگل

مادربزرگ وبستر

نشر بیدگل

۱

دو سال از اتمام جنگ گذشته بود که مرا فرستادند پیش او بمانم، ولی انگار آنجا هنوز هم بساط جنگ به راه بود. همیشهٔ خدا، حتی در طول روز، پرده‌های کرکره‌ای را می‌کشیدند و یک‌جور خاموشی خودخواسته در کل فضای خانه برقرار بود. از نور آفتاب حتی بیشتر از حملات آلمانی‌ها در اوج جنگ می‌ترسید. چند قالی ایرانی نفیس و تیره هم داشت و مدام نگران این بود که مبادا اشعهٔ موذی آفتاب به داخل رخنه کند و آنها را از رنگ و جلا بیندازد.

خانهٔ مادربزرگ وبستر مثل اکثر کلیساها نمور و سرد بود. وعده‌های غذا را طبقِ عادت توی سینی جلوی شومینه می‌خوردیم که البته به‌خاطر قناعت و صرفه‌جویی هیچ‌وقت روشنش نمی‌کردند و برای همین همیشه غذا ازدهان‌افتاده و ماسیده بود. دورهٔ ریاضت پس از جنگ بود و با ترتیبی که مادربزرگ وبستر داده بود غذای آنجا به گمانم ناچیزتر و مختصرتر از هر جای دیگری بود. البته شاید هم چون غذایش را همیشه داخل بشقاب نقرهٔ گران‌قیمت می‌کشیدند، این‌طور به نظر می‌آمد. مادربزرگ وبستر مستخدم شَل و چلاقی

را که هر روز بشقابش را در زیرزمین خانه برق می‌انداخت با نام فامیلی‌اش، ریچاردز، صدا می‌زد.

تکه‌های کوچک مارگاریـن تـوی ظـرفِ کره‌خـوری بـزرگِ قلم‌کاری‌شدهٔ نقره، که خیلی گران‌قیمت به نظر می‌رسید و ریچاردز از آشپزخانه می‌آوردش، آن‌قدر کوچک و محقر به چشم می‌آمدند که انگار اصلاً وجود نداشتند. ساخارینی هم که همیشه به‌عوضِ شکر داخل کاسهٔ قیمتی می‌ریختند مایهٔ خجالت بود. وعدهٔ کم و ناچیز و درعین‌حال بی‌مزه و لاستیک‌مانند اسپاگتیِ کنسروشده هم هر موقع داخل دیس بزرگ و تمیز و براق مهمان ظاهر می‌شد بیشتر شبیه به وصلهٔ ناجور و لکهٔ کوچک و کم‌رنگی بود که روی زیبایی ظرف نقره خدشه می‌انداخت و ریچاردز باید تمیزش می‌کرد.

تا قبل از اقامتم پیش مادربزرگ وبستر زیاد به دیدنش نمی‌رفتم. همیشه برایم سؤال بود که چطور همچو آدمی اصلاً خواستهٔ مادرم را قبول کرده که مدتی مهمان خانه‌اش باشم. احتمالاً تلقی شخصی‌اش از وظایف خانوادگی مجابش کرده بود که نتیجه‌اش را برای گذراندن دوران نقاهت بـه خانـه‌اش راه بدهـد، البته از قـرار معلوم بـه ایـن شرط‌وشـروط کـه قوانیـن سفت‌وسـخت خانـه‌اش رعایـت شـود و مزاحمتی برای شیوهٔ زندگی یکنواخت و محتاطانه‌اش نباشد.

صبـح اولیـن روزی کـه چمدان‌به‌دسـت رسـیدم آنجـا، عیـن بچه‌مدرسه‌ای‌های دست‌وپاچلفتی بودم و او هم در تاریک‌روشن اتاق پذیرایی نشسته بود. احوالپرسی مختصری کرد و گفت امیدوار است سفر خوبی را با قطار تجربه کرده باشم و از ریچاردز خواست تا اتاقم را بهم نشان دهد.

«ناهار رأس یک و نیم سرو می‌شه. امیدوارم بدونی چقدر وقت‌شناسی برام مهمه» و این جملهٔ عادی را مثل یک تهدید مرگ‌بار به زبان آورد.

مادربزرگ وبستر گفت ترجیح می‌دهد تا موقعی که ناهار آماده می‌شود توی اتاقم باشم، ولی اگر می‌خواهم توی اتاق پذیرایی بمانم، ایرادی ندارد، منتها به این شرط که سرم به کار خودم باشد.

چهارده سالم بود. عمل جراحی سبُکی توی لندن داشتم و به‌خاطر کم‌خونی شدیدم وقتی داشتم از بیمارستان مرخص می‌شدم، دکترها به مادرم توصیه کردند هوای دریا روند بهبودی‌ام را تسریع می‌کند. خانهٔ مادربزرگ وبستر فقط پنج دقیقه از دریا فاصله داشت و برای همین مادرم از او خواست مدتی پیشش بمانم.

اولش، از شنیدن اینکه مریض‌احوال هستم و قرار است دو ماه آنجا بمانم خوشحال شدم. وقتی قضیه را با عمه لاوینیا در میان گذاشتم، گفت: «عزیزم، دعا می‌کنم که همه‌چی برات خوب پیش بره.»؛ آن‌موقع منظورش را درست نفهمیدم. به‌نظرم هیچ‌چیز توی دنیا بدتر از مدرسهٔ شبانه‌روزی نبود؛ منتها به‌محضِ اینکه پایم را از در ورودیِ سیاه و بزرگ و ترسناک خانه داخل گذاشتم و از آن دالان زشت با سقف شیشه‌ای رنگی گذشتم، که پر از گلدان بود و ریچاردز باید هر روز و هر شب بهشان آب می‌داد، نظرم کمی عوض شد.

مادربزرگ وبستر سرِ اولین ناهار مختصری که باهم خوردیم، که بهم واقعاً سخت گذشت، گفت: «می‌دونی که مادرت ازم خواسته تو رو پیش خودم بپذیرم. می‌گفت مریض شده بودی. تجربه بهم ثابت کرده بهتره بذاری جوون‌ها خودشون با مریضی‌شون سر کنن و از

درس‌ومشقشون عقب نیفتن. اما انگار این روزها دیگه این حرف‌ها خیلی خریدار نداره...»

مادربزرگ وبستر آه بلندی کشید و با ناراحتی به شومینهٔ خاموش زل زد و حرفش را ادامه داد: «اگه پدرت جونش رو به‌خاطر اعتقادش توی جنگ از دست نمی‌داد... ببین باید بگم به این راحتی‌ها با خواستهٔ مادرت راه نمی‌اومدم. اما خب الآن اینجایی... و چون دیگه اینجایی، امیدوارم بهت یاد داده باشن سرت توی کار خودت باشه و چه‌جوری خودت رو سرگرم کنی.»

قبل از اینکه مادربزرگ وبستر دوباره نطقش را ادامه بدهد، من و ریچاردز از فرصت استفاده کردیم و چند قاشق از آن غذای افتضاح خوردیم.

پرسید: «این چیه تنت کردی؟»

«کت بلِیزر مدرسه‌مه.»

«بلیزر؟» دهان کوچکش را با حالتی از انزجار جمع کرد و این واژه را جوری تکرار کرد که جلف و مبتذل بودن از آن می‌بارید.

«خوشبختانه من این اصطلاحات جدید رو بلد نیستم. اما این رو خوب می‌دونم، چیزی که پوشیدی برات کوچیکه. خودت یه نگاه به آستین‌هات بنداز.»

آستین‌های کت مدرسه‌ام را نگاه کردم و دیدم از سرآستین تا مچ دستم یک وجب فاصله است.

مادربزرگ وبستر ادامه داد: «البته فقط تو رو بابت این سرزنش نمی‌کنم و بیشتر منظورم مادرته. لباس‌های دختری که توی سن رشده براش زود کوچیک می‌شه. می‌دونم مادرت توی جنگ بیوه شده، اما

اینکه تو رو با این سرووضع اینجا فرستاده غیرقابل‌اغماضه. هیچی زشت‌تر از این نیست که دست یه زن جوون از زیر لباس بیرون بیفته و معلوم باشه. من یه چیز رو دو بار تذکر نمی‌دم.»

مادربزرگ وبستر همیشه سر حرفش می‌مائد و بعد از آن دیگر هیچ‌وقت به آستین و مچ دست‌هایم اشاره‌ای نکرد.

روزهای اول اقامتم، او را بیشتر خویشاوندی خسته‌کننده و سخت‌گیر می‌دیدم که پیرتر از آن بود که بشود با معیارهای انسانی قضاوتش کرد. عینِ همان پیرزن‌های زهواردررفته که یک پایشان لب گور بود و در رختِ عزا گهگاهی در خانهٔ بعضی هم‌مدرسه‌ای‌هایم می‌دیدم. آن روزها فقط از یک چیز مطمئن بودم، که دارم لحظه‌شماری می‌کنم تا از دست خودش و خانه‌اش خلاص بشوم.

گرچه خانهٔ مادربزرگ وبستر به‌اصطلاح موجبات تنفس هوای دریا را فراهم می‌کرد، چون واقع در منطقهٔ هاو در حومهٔ برایتون بود، ولی حتی ذره‌ای هوا از آن پنجره‌های ویکتوریایی مهروموم‌شده با پرده‌های ضخیم به اتاق‌های بوی‌ناگرفته نفوذ نمی‌کرد. انگار در آن خانهٔ ویلایی سرد و بزرگ او چند سال نوری از خانهٔ آمال و آرزوهایم دور افتاده بودم، البته او از این‌جور چیزها بیزار بود: ساحل شلوغ و بچه‌هایی که با بیلچه شن جمع می‌کنند و با سطل‌های فلزی رنگ‌وارنگشان قلعه‌های شنی با برجک‌های ظریف و زیبا می‌سازند و ساحل‌گَردهایی با پوست شیربرنجی و سفید که خوش‌خیالانه زیر آفتاب سرد و کم‌جان لم می‌دهند تا برنزه بشوند، بعضی هم در حال خوردن پشمک و آب‌نباتِ سیب، اسکله را گز می‌کنند و با دستگاه‌های بازی سکه‌ای سرگرم می‌شوند و با نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی پانچ و جودی و

تماشای دسته‌های سپاه رستگاری و کارت‌پستال‌های زن‌های چاق مایوپوش. مادربزرگ وبستر همیشه لرزی به صدایش می‌انداخت و آنها را «یک‌مشت پرسه‌گرد بیکاروبیعار» خطاب می‌کرد.

در طول دو ماهی که پیش مادربزرگ وبستر بودم، حتی یک بار هم گذرم به ساحل برایتون نیفتاد. البته می‌توانستم خودم تنها بروم اما با رویه‌ای که او در پیش گرفته بود آدم احساس می‌کرد مهمان همیشه باید ور دلش بنشیند ــ انگار که غلام حلقه‌به‌گوش او باشم. برایش اصلاً مهم نبود که علاوه بر اختلاف سنی زیاد ممکن است اختلاف سلیقه هم داشته باشیم. همیشه هرجور که او دلش می‌خواست باید روزمان را می‌گذراندیم.

از همان بدو ورودم که رفتار و عادات صُلب و سخت‌گیرانه‌اش را دیدم، فهمیدم که متقاعد کردن او برای رفتن به ساحل برایتون بی‌فایده است و مطرح‌کردنش حتی فضاحت‌بار می‌شود. فکر کنم سال‌ها بود که گذرش به آن حوالی نیفتاده بود ــ شهر را منجلابی از تجدّدطلبی و ابتذال و شرارت می‌دید که به اصالت و اشراف‌منشی هاو قدیم دیگر هیچ ربطی نداشت. فکر کشاندن این عجوزهٔ عبوس و دل‌مرده به ساحل بادخیز و شلوغ آنجا محال بود، مسلماً هم با دیدن بدن‌های نیمه‌عریان «پرسه‌گردهای بیکاروبیعار» پس می‌افتاد.

ساحل برایتون به‌نظرم بهشت دل‌انگیز و جذابی می‌آمد که نزدیک بود و وسوسه‌برانگیز و درعین‌حال دست‌نیافتنی. هیچ‌وقت از خیال‌پردازی راجع به آنجا دست برنداشتم، مخصوصاً وقت‌هایی که به کاری کسل‌کننده و ناخوشایند وادارم می‌کرد، در آن روزهای

ملالت‌بار و فراموش‌ناشدنی، مثلاً اینکه عصرها در ماشین کنارش می‌نشستم و به گشت‌وگذارهای طولانی و خسته‌کننده می‌رفتیم.

مادربزرگ وبستر می‌دانست که تنفس هوای دریا برایم واجب است، البته این قضیه مناسب حالِ خودش هم بود و از قرار معلوم حتی لازمش داشت. هر روز ساعت چهار بعدازظهر، رولزرویس کرایه‌شده‌ای از شرکت اتومبیل‌سازی در هاو سروکله‌اش جلوی در پیدا می‌شد و راننده‌ای یونیفرم‌پوش ولی چرب‌زبان ما را مثل اعضای خانوادهٔ سلطنتی در امتداد ساحل سرد و مِه‌آلود آنجا با سرعت کم می‌گرداند. همان حوالی نزدیک به یک ساعت با ماشین می‌چرخیدیم، همیشه فقط یکی از پنجره‌ها باز بود، آن‌هم در حدی که کمی بوی نمک و خزهٔ دریایی به مشاممان برسد.

همیشه در آن ماشین‌سواری‌های عصرگاهی مسخره و کسالت‌بار توی آن ماشین عریض‌وطویل سیاه، که چرخ‌های نرم و آرام اسب‌دریایی نقره‌ای خوشگل روی کاپوتش داشت و کنارِ ساحل تکان‌تکان می‌خورد، احساس مزخرف فراموش‌نشدنی‌ای داشتم. احساس می‌کردم تنگ هم نشسته‌ایم، دیواره‌ای شیشه‌ای ما را از قسمت راننده جدا می‌کرد و بوی تند تنش، بوی سالخوردگی، می‌زد زیر دماغم ــ بوی تُرش نارضایتی و عصبانیتش از همه‌چیز، از گذشته و حال و آینده.

تا آن موقع آدمی به آن ترش‌رویی ندیده بودم، اصلاً خنده به لبش نمی‌آمد و از هیچ چیز زندگی لذت نمی‌برد. به خشک و جدی‌بودنش می‌نازید و آن را فضیلت طبقهٔ اعیان و اشراف اسکاتلند می‌دانست. اگر شوخ‌طبعی نوعی وسیلهٔ دفاعی در برابر گرفتاری‌ها و ناکامی‌ها و

یأس و مشکلات بود و ممکن بود بتواند تا حدی از بار سختی‌ها کم کند، مادربزرگ وبستر چنین عقیده‌ای نداشت و آن را مختص همان «پرسه‌گردهای بیکارو‌بیعار» می‌دید و دست‌به‌دامن چنین چیزهایی نمی‌شد و این‌جور چیزها را عار می‌دانست.

یک بار بهم گفت: «زندگی شوخی برنمی‌داره. زندگی برای آدم عاقل اصلاً شوخی نیست.»

تقریباً می‌توانست همه را متقاعد کند که مسائل عاطفی به‌کل نفرت‌انگیز و منزجرکننده‌اند و طفره‌رفتن از مواجههٔ مستقیم با مشکلات نشانهٔ بزدلی است. این احساس را در آدم ایجاد می‌کرد که شهامتی فوق‌بشری دارد و ترس و ابایی هم ندارد بگوید تنها چیزی که از این دنیا می‌خواهد حواسِ همیشه‌جمع است، هرچند خیلی خوب می‌دانست که این آگاهی چقدر ناخوشایند است. هر روزی که از راه می‌رسید تنها چیزی که می‌خواست این بود که بداند جسورانه در برابر مرگ ایستاده و هنوز عمرش به دنیاست ــ بداند علی‌رغم همهٔ اتفاقات، و با اینکه هیچ‌کس ذره‌ای دوستش نداشت، در انزوای مطلقی که ساخته هنوز هم زنده است.

البته خودش معمولاً زیرلب می‌گفت: «من دیگه دلیلی برای زندگی‌کردن نمی‌بینم.» همیشه از لحن ازخودراضی و خودستایانه‌اش تعجب می‌کردم. هیچ‌جوره سر درنمی‌آوردم چطور می‌تواند بی هیچ انگیزهٔ فکری و احساسی با این‌همه سرسختی به اینکه در آن ویلای بزرگ و سرد و نکبتی در هاو زنده مانده افتخار کند، درست مثل خزه‌ای پلاسیده و قهوه‌ای که بی‌آب و فقط با چسبیدن به سطح سرد و سخت یک صخره زنده می‌ماند.